

هر دو در نهایت می‌میرند

رمان

آدام سیلورا

مترجمان:

میلااد بابانژاد - الهه مرادی



نشر نون

۱۳۹۷

رمان خارجی

پنجم سپتامبر ۲۰۱۷

پنج شنبه ۱۲ شهریور

ساعت ۱۲:۲۲ صبح

بخش اول

قاصد مرگ

قاصد مرگ! در حال زنگ زدن است و می‌خواهد اخطار مرگ را بدهد. امروز، قرآن است میرم چیزی که گفتم را فراموش کنید، چون «اخطار» کلمه خاصی است. کلمه‌ای که معمولاً وقتی بتوان از چیزی دوری کرد، از آن استفاده می‌شود مثل ماشینی که برای کسی، موقع گذشتن از چراغ قرمز، بوق می‌زند تا به او اخطار دهد. خودت را کنار بکش اما این تماس فقط برای اطلاع‌رسانی است. صدای زنگ مخصوصشان شبیه ناقوس است که تمامی ندارد، مثل زنگ کلیسا که از یک چهارراه آن طرف‌تر به گوش من رسد و بلندگوی گوشی‌ام از آن سمت اتاق، مدام بخشش می‌کند. هنوز هیچی نشده، حسایی ترسیده بودم، صدها فکر داشتم در خودشان غرق می‌کردند. شرط می‌بندم این همان بحرانی است که اولین وقتش جز با من خواهد بود و اینطوری به بزرگترین دشمن من تبدیل می‌شود. **زندگی کردن نادرترین اتفاق جهانی هستی است. بیشتر مردم فقط وجود دارند، همین.**

حسی که پانزدهم در اولین تستش پیدا می‌شد. هر چند، دیگر اسکار و ایلد فرصتش را ندارم که بفهمم واقعاً این‌گونه است یا نه.

مسخره است، همین یک دقیقه پیش، داشتم موزه‌های سایت «شمارش معکوس» را می‌خواندم. جایی که «روز آخری‌ها» آخرین ساعت‌های زندگی‌شان را به شکل استیوس و ... صورت زنده، با دیگران در میان می‌گذارند. آخرین چیزی که خواندم، جوی بود که می‌خواست برای سنگش، خانه‌ای تازه پیدا کند و ...



1. Mateo Torrez

2. Death-Cast

پنجم سپتامبر ۲۰۱۷

ماتئو تورز

ساعت ۱۲:۲۲ صبح

قاصد مرگ^۱ در حال زنگ زدن است و می‌خواهد اخطار مرگم را بدهد - امروز، قرار است بمیرم. چیزی که گفتم را فراموش کنید، چون «اخطار» کلمه خاصی است، کلمه‌ای که معمولاً وقتی بتوان از چیزی دوری کرد، از آن استفاده می‌شود؛ مثل ماشینی که برای کسی، موقع گذشتن از چراغ قرمز، بوق می‌زند تا به او اخطار دهد خودش را کنار بکشد. اما این تماس فقط برای اطلاع‌رسانی است. صدای زنگ مخصوصشان شبیه ناقوسی است که تمامی ندارد، مثل زنگ کلیسا که از یک چهارراه آن طرف‌تر به گوش می‌رسد و بلندگوی گوشی‌ام از آن سمت اتاق، مدام پخشش می‌کند. هنوز هیچی نشده، حسابی ترسیده بودم، صدها فکر داشتند در خودشان غرقم می‌کردند. شرط می‌بندم این همان بحرانی است که اولین بار وقتی چترباز می‌خواهد از هواپیما به بیرون بپرد، تجربه می‌کند، یا حسی که پیاپیست در اولین کنسرتش، پیدا می‌کند. هر چند، دیگر هیچ وقت فرصتش را ندارم که بفهمم واقعاً این‌گونه است یا نه.

مسخره است. همین یک دقیقه پیش، داشتم متن‌های سایت «شمارش معکوسی‌ها» را می‌خواندم - جایی که «روز آخری‌ها» آخرین ساعت‌های زندگی‌شان را به شکل استتوس و عکس، به صورت زنده، با دیگران در میان می‌گذارند. آخرین چیزی که خواندم درباره دانشجویی بود که می‌خواست برای سگش، خانه‌ای تازه پیدا کند - و حالا، قرار بود بمیرم.

1. Mateo Torrez

2. Death-Cast

قرار بود... نه... آره. آره.

سینه‌ام سنگین شد. امروز، قرار است بمیرم.

همیشه از مرگ می‌ترسیدم. نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم این ترس جلوی اتفاق افتادنش را می‌گیرد. البته، می‌دانستم همیشه از من محافظت نمی‌کند، اما حداقل، آن قدری جلویش را می‌گیرد که بتوانم بزرگ شوم. بابا در مغزم فرو کرده بود که باید وانمود کنم شخصیت اصلی داستانی هستم که در آن هیچ اتفاق بدی نمی‌افتد، مخصوصاً مرگ. چون قهرمان همیشه زنده می‌ماند تا در مواقع لزوم، همه را نجات دهد. صدایی که در سرم بود داشت آرام می‌گرفت و قاصد مرگ آن سوی خط تلفن، منتظر بود تا به من بگوید که قرار است امروز، در هجده سالگی، بمیرم. قرار بود که من زنده بمانم، اما نه... همیشه وای، من واقعاً... در آن لحظه زنده بودم، اما بعد از آن، همه چیز به کلی تغییر کرد. من واقعاً... دلم نمی‌خواهد تلفن را بردارم. ترجیح می‌دهم به اتاق خواب بابا بروم و به زمین و زمان فحش دهم. بگویم که چه وقت بدی را برای بودن در بیمارستان انتخاب کرده است یا با مشت به دیوار بکوبم. از همان زمان که مامان موقع تولدم مُرد، باید می‌فهمیدم که زود می‌میرم. صدای زنگ تلفن برای سیزدهمین بار، به صدا درآمد و نمی‌توانستم بیشتر از این، از اتفاقی که قرار بود امروز برایم بیفتد دوری کنم. در آن لحظه، من واقعاً... لب‌تاپی را که روی پاهای به‌هم‌گرفته‌ام بود هل دادم روی تخت و بلند شدم. سرم گیج رفت. احساس گیجی می‌کردم. مثل زامبی‌ها به سمت میز می‌رفتم، خیلی آرام و همانند مرده‌های متحرک. روی گوشی نوشته بود قاصد مرگ، معلوم است که این را نوشته. من می‌لرزیدم، اما به سختی، تماس را جواب دادم. هیچ چیزی نگفتم. مطمئن نبودم چه باید بگویم. نفس می‌کشیدم، چون چیزی کمتر از بیست و هشت هزار نفس برایم باقی مانده بود - میانگین روزانه تعداد نفس‌های آدمی که در حال مرگ نیست این مقدار است - و دلم می‌خواست تا می‌توانستم از آن‌ها استفاده کنم.

«الو؟ من از قاصد مرگ تماس می‌گیرم. آندریا هستم. تیموتی، خودتی؟»

تیموتی.

اسم من که تیموتی نیست.

به آندریا گفتم: «اشتباه گرفتی». قلبم آرام گرفت، با اینکه دلم برای تیموتی سوخت. جدی می‌گویم. «اسم من متیو است». این اسم از پدرم بهم ارث رسیده و دوست داشت من هم آن را به پسر من منتقل کنم و حالا می‌توانستم، البته، اگر بچه‌دار می‌شدم. به من نشان می‌دهند که در آن لحظه، من واقعاً... صدای تلق و تلق صفحه‌کلید را شنیدم، احتمالاً داشت چیزی را در بانک اطلاعاتی‌شان تصحیح می‌کرد. «اوه، ببخشید. تیموتی آقایی بود که الان تلفن رو باهش قطع کردم، اصلاً با این خیر خوب برخورد نکرد، مرد بیچاره. شما متیو تورز هستید، درسته؟»

به همین سادگی، آخرین امیدم نابود شد.

«متیو، می‌شه تأیید کنی که خودتی؟ متأسفانه، امشب باید به خیلی‌های دیگه زنگ بزنم.»

همیشه تصور می‌کردم که قاصد من - خودشان بهشان می‌گویند قاصد، نه من - خیلی همدلانه برخورد کند و شنیدن خبر را برایم راحت‌تر کند، یا حتی بیشتر از وحشتناکی این اتفاق که من باید با این سن کم بمیرم، صحبت کند. راستش، بدم نمی‌آمد کمی برایم چرب‌زبانی هم بکند و بگوید حالا که حداقل می‌دانم امروز آخرین روز زندگی‌ام است، باید آن را خوش بگذرانم و بیشترین استفاده را از آن بکنم. این جور، حداقل، نمی‌مانم خانه و مشغول درست کردن یک پازل هزارتکه‌ای نمی‌شوم که هرگز، به‌موقع، تمام نمی‌شود و از ترسم، دست به کارهای خاک‌برسری نمی‌زنم. اما این قاصد باعث می‌شد فکر کنم این من هستم که دارم وقت او را تلف می‌کنم، چون ظاهراً برخلاف من، او خیلی کار

برای انجام دارد.

«خیلی خب. خودم هستم. من متیو هستم.»

«متیو، متأسفانه، باید به اطلاعات برسوم که در زمانی از بیست و چهار ساعت آینده، شما با مرگ حتمی روبه‌رو خواهید شد و متأسفانه، ما نمی‌تونیم جلوی این اتفاق رو بگیریم، اما هنوز برای زندگی وقت داری.» قاصد کمی درباره اینکه زندگی عادلانه نیست توضیح داد و بعد، لیستی از کارهایی را که امروز می‌توانم انجام دهم برایم خواند. نباید از دستش عصبانی شوم، اما مشخص بود حوصله‌اش از تکرار مکرر این جملات سر رفته است، جملاتی که در ذهنش حک شده بود و تا به حال، به صدها و حتی شاید هزاران نفر گفته بود که به‌زودی قرار است بمیرند. هیچ همدلی‌ای با من نداشت. احتمالاً داشت حین گفتن این جملات، ناخنش را لاک می‌زد یا دوز بازی می‌کرد.

روی سایت شمارش معکوسی‌ها، روز آخری‌ها همه چیز را به اشتراک می‌گذارند، از تماسشان گرفته تا اینکه روز آخرشان را چگونه می‌گذرانند. این سایت در واقع، توئیتر^۱ روز آخری‌هاست. پست‌های زیادی خواندم از روز آخری‌هایی که اعتراف کردند که از قاصدشان چگونگی مرگشان را پرسیده‌اند، اما فقط اطلاعات کلی در اختیار همه قرار می‌گیرد و جزئیات در اختیار کسی نیست. حتی رینولدز^۲، رئیس‌جمهور سابق، که چهار سال پیش سعی کرد برای فرار از مرگ، در یکی از پناهگاه‌های امن و زیرزمینی مخفی شود، موفق نشد و در نهایت، یکی از مأمورین سرویس مخفی‌اش او را ترور کرد. قاصد مرگ فقط تاریخ مرگ را مشخص می‌کند، اما نمی‌تواند ساعت و دقیقه یا حتی چگونگی‌اش را تشخیص دهد.

«...متوجه شدی؟»

«بله.»

«وارد سایت قاصد مرگ شو و درخواست‌ها رو برای مراسم ختمت تکمیل کن. به اضافه اینکه می‌تونی درخواست بدی چه چیزی روی سنگ قبرت نوشته بشه. یا شایدم دلت بخواد سوزونده بشی که در اون صورت...»

در عمرم، فقط به یک مراسم ختم رفته بودم. وقتی هفت سالم بود، مادربزرگم مرد و چون فکر می‌کردم خواب است و از خواب بیدار نمی‌شود، مراسم ختمش را حسابی بهم ریختم. پنج سال بعد، قاصد مرگ به وجود آمد و ناگهان، همه مراسم ختم خود را تجربه کردند. پیدا کردن زمانی برای خداحافظی قبل از مرگ، فرصت فوق‌العاده‌ای است، اما بهتر نیست این زمان را به زندگی کردن اختصاص بدهیم؟ شاید اگر آدم‌های بیشتری بودند که به مراسم ختم می‌آمدند، احساس دیگری داشتم. اگر دوستانم از تعداد انگشتان دستم بیشتر بودند، بهتر بود.

«و تیموتی، از طرف تمام کسانی که اینجا در قاصد مرگ هستن، اعلام می‌کنم که خیلی متأسفیم تو رو از دست می‌دیم. از روزت نهایت استفاده رو ببر، خب؟»

«من متیو هستم.»

«خیلی متأسفم، متیو. کلی کار سرم ریخته و روز طولانی‌ای داشتم، این تماس‌ها هم خیلی استرس‌زا هستن و...»

گوشی را قطع کردم که کار بی ادبانه‌ای بود، خودم می‌دانم، خوب می‌دانم، اما نمی‌توانستم بگذارم وقتی خودم ممکن است تا یک ساعت یا حتی ده دقیقه دیگر بمیرم، از روز پُراسترسش برایم بگوید. ممکن بود آب‌نباتی ببرد داخل گلویم و خفه شوم. ممکن بود از آپارتمانم خارج شوم و از پله‌ها بیفتم و قبل از اینکه پایم به بیرون برسد، گردنم بشکند. ممکن بود یکی دزدکی وارد خانه شود و من را بکشد. تنها چیزی که مطمئن بودم از آن نمی‌میرم سن زیاد بود.

روی زانویم به زمین نشستم. همه چیز امروز تمام می‌شد و هیچ کاری از من بر نمی‌آمد. نمی‌توانستم به سرزمین اژدهایان بروم و عصایی جادویی که مرگ را متوقف می‌کند بدزدم. نمی‌توانستم سوار قالیچه پرنده شوم و دنبال غولی در

چراغ جادو بگردم که آرزویم برای یک زندگی ساده و کامل را برآورده کند. شاید می توانستم دانشمند دیوانه‌ای پیدا کنم که به صورت علمی، من را فریز کند، اما احتمال دارد که حین این آزمایش غیر معمول، بمیرم. مرگ برای همه ناگزیر و امروز، برای من، قطعی بود.

لیست کسانی که دلم برایشان تنگ می شد، البته به شرطی که دل مرده‌ها هم تنگ شود، بسیار کوتاه است. اصلاً نمی شود اسمش را لیست گذاشت؛ بابا که همیشه بیشترین تلاشش را برای من کرده بود و لیدیا^۱، بهترین دوستم، نه فقط به خاطر اینکه در راهروهای مدرسه من را نادیده نمی گرفت و همین طوری ازم نمی گذشت، بلکه به خاطر اینکه وقت‌های ناهار، کنارم می نشست و با من در کلاس‌های علوم شریک می شد. با من درباره اینکه در آینده می خواهد مدافع محیط زیست شود صحبت می کرد و می گفت وقتی دنیا را نجات داد، می توانم با زندگی کردن در آن دنیای رؤیایی، لطفش را جبران کنم و از این حرف‌ها.

اگر کسی هم بخواهد درباره لیست کسانی که دلم برایشان تنگ نمی شود بداند، باید بگویم متأسفانه، لیستی برای آن‌ها ندارم. کسی تا حالا کار بدی با من نکرده و خوب درک می کند چرا کسی دلش نخواسته به من نزدیک شود. جدی می گویم، درکشان می کنم. من همیشه آدم متوهمی بودم. همان چند بار محدودی هم که دعوت شدم تا با هم کلاسی‌هایم چند تا کار باحال و هیجان‌انگیز مثل اسکیت سواری در پارک یا رانندگی دیروقت انجام دهم، خودم، خودم را کنار کشیدم، چون ممکن بود باعث مرگمان شود، شاید! به نظرم، بیشترین چیزی که دلم برایش تنگ شود فرصت‌های ازدست رفته برای واقعاً زندگی کردن زندگی‌ام باشد و دوست نشدن با همه کسانی که چهار سال تمام در مدرسه، کنارشان نشستم. دلم برای شب خوابیدن خانه دوستانی که تا صبح ایکس باکس اینفینیتی و بازی‌های فکری می کردند و من به خاطر ترس‌هایم، این کار را نکردم، تنگ می شود.

1. Lidia

اما بیشترین کسی که دلم برایش تنگ می شود متیوی آینده است، کسی که شاید کمی خجالتش می ریخت و بهتر زندگی می کرد. تصورش خیلی سخت است، اما به نظرم، متیوی آینده سعی می کرد چیزهای جدیدی را تجربه کند، مثل راه انداختن دود و دم با دوستان، گرفتن گواهینامه رانندگی و رفتن به پورتوریکو^۲ با هوایما و پیدا کردن ریشه‌های خانوادگی‌اش. شاید با کسی آشنا می شد و عاشقش می شد. شاید برای دوستانش پیانو می زد و جلویشان می خواند و مطمئناً، مراسم ختم پرجمعیت تری می داشت، از آن‌هایی که همه را کل آخر هفته درگیر می کند - اتاقی پر از آدم‌های جدید که فرصت در آغوش کشیدنش را برای بار آخر پیدا نکردند.

متیوی آینده، در لیستش، دوستان بیشتری داشت که دلش برایشان تنگ شود. اما من هرگز فرصت تبدیل شدن به متیوی آینده را پیدا نخواهم کرد. هیچ کس با من سرخوشی ناشی از دود را تجربه نخواهد کرد، هیچ کس تماشاگر پیانو نوازی من نخواهد شد و هیچ کس بعد از گواهینامه گرفتن، کنار دستم، در ماشین بابا، نخواهد نشست. هیچ وقت با دوستانم سر اینکه کدامان کفش بهتری را برای بولینگ بپوشیم یا سر اینکه کدامان در بازی‌های ویدئویی شخصیت ولورین^۳ را انتخاب کنیم دعوایم نخواهد شد. دوباره، روی زمین افتادم. به این فکر کردم که حالا، به انتخاب بین زندگی کردن یا مرگ رسیده‌ام. حتی آن هم نه. کمی زندگی و بعد، مرگ حتمی.

۱. Puerto Rico؛ کشوری در آمریکای مرکزی.

۲. Wolverine؛ شخصیتی افسانه‌ای از مجموعه داستانی مردان ایکس.